

مرگ هر کس ای پسر هم رنگ اوست

منبع: روزنامه شرق، روز سه‌شنبه، مورخ: ۹۲/۱۱/۱۵

اخیرا فیلم زیبای «تایتانیک» به کارگردانی جیمز کامرون را دوباره دیدم؛ فیلمی که از شهرت و محبوبیت جهانی برخوردار است و درباره آن بسیار گفته و نوشته شده است. از بازی های تأثیر گذار و فیلم برداری و موسیقی درخشان فیلم که بگذریم، ژانر عاشقانه فیلم نیز دل انگیز و روح نواز است. «تایتانیک» رابطه میان دختر و پسر جوانی را به تصویر می کشد که به رغم موانع و محذورات موجود، جامه شان از عشق چاکشده، مفتون و مسحور هم گشته و تا پای جان با یکدیگر می مانند، که «لابالی عشق باشد نی خرد». اگر عقل متعارف محاسبه گر در کار می بود، به روشنی می دید و در می یافت که نسبتی میان دختری که به همراه نامزد ثروتمند و مادر خود از انگلستان عازم شهر نیویورک است با پسر جوان نقاشی که چندان آهی در بساط ندارد، برقرار نیست و این کشش عمیق روحی دوجانبه عاقبتی ندارد و به جایی راه نمی برد. اما شور و جسارت و بی باکی جوانی بود و فرو نهادن عقل دور اندیش و به قول سعدی در گذشتن «دور نیکنامی» و در رسیدن «نوبت عاشقی»...

از تم های تأمل برانگیز و عافیت سوز «تایتانیک» که از قضا کمتر محل توجه واقع شده، نحوه مواجهه ساکنان کشتی با پدیده مرگ است، هنگامیکه کشتی غرق در گردابها گشت و در آستانه در کام کشیده شدن توسط آبهای انبوه اقیانوس. کثیری از مسافران سراسیمه به سمت قایق های نجات هجوم بردند، برخی از خدمه کشتی که قرار بود مسافران را جابجا کنند و نجات دهند، زودتر از ایشان در قایق ها نشستند و فرار را بر قرار ترجیح دادند؛ مردانی که به هر حیلتي متوسل شدند تا زودتر از نوبت مقرر سوار قایق های نجات شوند تا مگر زنده بمانند. از سوی دیگر، نوازنده ها که در طول سفر برای خوش کردن خاطر مسافران مدام می نواختند؛ از کار خویش دست نکشیدند و به رغم وضعیت هولناک کشتی و احوال غریب مسافران، نهراسیدند و تا دم آخر از نواختن باز نایستادند و به قول داستایفسکی به ادامه دادن ادامه دادند و به سر وقت مرگ رفتند. ناخدای کشتی که خود را در بروز این حادثه تا حدودی مقصر می دید، در آستانه غرق شدن کشتی، در کابین خود ایستاد و در را به روی خویش بست تا آبهای سرد اقیانوس در رسیدند و او را با خود بردند؛ زن و شوهر مسنی که از نجات پیدا کردن دست شسته و در اتاق خود در کشتی مانده، یکدیگر را در آغوش گرفته و در انتظار هجوم بی امان آب به اتاق خود و غرق شدن و ترک کردن صحنه جهان بودند...

با دیدن این مناظر تکان دهنده و تأمل برانگیز، این ابیات مولوی در ذهن و ضمیرم زنده شد:

مرگ هر کس ای پسر هم رنگ اوست	پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

چگونگی مواجهه با مرگ، یکی از آینه‌هایی است که می‌توان «خود» را در آن بیشتر و عمیق‌تر شناخت. هر کسی همانطور که زندگی می‌کند، می‌میرد و روی در نقاب خاک می‌کشد. مواجهه‌نوازنده‌هایی که تا دم آخر موسیقی می‌نواختند، با مرگ خویش، برایم عبرت آموز بود و تداعی‌کننده احوال لودویگ ویتگنشتاین، فیلسوف اتریشی-بریتانیایی قرن بیستم. کتاب «در باب یقین» محصول دست‌نوشته‌ها و تأملات فلسفی یک سال و نیم آخر عمر اوست. چنانچه تاریخ‌نویس‌های کتاب نشان می‌دهد، آخرین دست‌نوشته‌ها متعلق به ۲ روز قبل از وفات اوست. ویتگنشتاین ۱-۲ سالی با بیماری سرطان دست و پنجه نرم کرد؛ هر چه به اواخر عمر خود نزدیک می‌شد، جسمش رنجورتر و ضعیف‌تر می‌گشت. با وجود اینکه رمق چندانی نداشت و می‌دانست از عمرش چندان باقی نمانده و به زودی سرطان او را از پای در خواهد آورد، تا ۲ روز قبل از وفاتش از تأمل و نگارش فلسفی باز نایستاد، که «تا دم آخر دمی غافل مباش».

سخن بر سر ملامت کسانی نیست که سراسیمه به سمت قایق‌های نجات شتافتند؛ همچنین در پی تمجید و برکشیدن ناخدایی که در کابین خود ماند و یا نوازنده‌هایی که تا لحظات آخر می‌نواختند، نیستم. بلکه تأکید بر مواجهه گوناگونانسانهای پیرامونی با مقوله مهیب مرگ است؛ مرگی که «در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد» و «در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید» و سرنوشت محتوم همه ماست. با تأمل در چگونگی مواجهه دیگران با پدیده مرگ، بهتر می‌توان «خود» را واکاوی و شناخت.